



نام داستان : دیداری دوباره

ژانر : عاشقانه – احساسی

نویسنده : مدیر لاو کده admin-ali (علی روشن)

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)

[forum.lovekade.com](http://forum.lovekade.com)

به قلم : علیروشن



مقدمه :

این داستان فصل دوم (داستان آخرین تولد عشقم) هست که بصورت موضوعی جداگانه ادامه یافته و تا چند فصل دیگه ادامه خواهد داشت...

یه ماهی میشه که از ماجرای تولد و جدایی من و باران میگذره...

روزای سختی داشتم ، خونه و همه جا تو یه گوشه تنهایی مٹ افسرده ها می نشستم و همش به فکر میرفتم...

من علی هستم و ۱۶ سالمه ، آجی کوچکم (ماهک) هم یه سال ازم کوچکتره و ۱۵ سالشه...

ماهک و (باران = عشق سابقم) همسن و دوست صمیمی دوران بچگی هم بودن که پس جداییمون ،

آجی ماهک هم به کل از باران قطع رابطه کرده و همش کنارمه...

روز جمعه نزدیکی غروب بود.. دیدم یکی درب اتاقمو تق تق میزنه..

من : بله ؟

- منم داداشی..

من : بیا تو ماهک

ماهک : داداشی بابا میگه میخوایم بریم بیرون...

من : شما برین من حوصله ندارم !

ماهک : عه داداشییی پاشو حاضر شو زود باش..

من : خب اول بگو ببینم کجا میریم ؟

به قلم: علیروشن



ماهک : نمیدونم !

من : برو بپرس ببین کجا میریم ؟

ماهک : ای تنل خان تو چیکار داری پاشو حاضر شو دلمو نشکون :

من : باشه عزیزم فقط بخاطر تو..

بعد پا شدم رفتم سریع یه دوش گرفتم و اومدم داشتم حاضر میشدم که زنگ تلفن خونه بلند شد...

دیدم مامان میگه شماره تلفن خونه باران ایناست ! محمد (بابام) تو بیا جواب بده...

- بله بفرمایین ؟

- سلام..

- ممنون حال شما خوبه ؟

- بله.. بله.. خونه هستیم..

- تشریف بیارین..

- منتظریم..

- فعلا خداحافظ...

من و مامان و ماهک : چپی ؟ کجا تشریف میارن ؟

بابا : سمیرا خانم بود ، گفت اگه خونه تشریف دارین میخواستیم بیاییم... منم گفتم هستیم تشریف بیارین...

مامان : واسه چی میخوان بیان ؟ دیگه همه چی تموم شده رفته !

من : من خونه نیستم میرم بیرون...

به قلم: عسل روشن



ماهک : منم نیستم داداشی باهم بریم...

بابا : کسی جایی نمیره !

من : هووووف..

ماهک : عه بابا خودت که بهتر میدونی با علی چیکار کردن !؟

بابا : میدونم.. حالا بیان ببینیم... !؟

کمی گذشته بود که صدای آیفون خونه بلند شد...

بابا رفت جواب داد و درو باز کرد..

اومدن تو (باران و مامان و باباش) بودن..

سلام دادن و باران اومد باهام دست داد و منم که قیافه گرفته بودم و تحویلشون نمیگرفتم !

اومدن نشستن و مامان برایشون چایی آورد...

کمی گذشته بود که دیدم باران شال کلاه و کاپشنشو درآورد و همونطور با موهای باز نشست..

منم تو یه گوشه نشسته بودم هیچ توجهی به باران نداشتم و سرگرم گوشیم بودم...

دیدم باران بلند شد اومد نشست کنارم و شروع کرد به صحبت کردن..

منم هیچ اهمیتی به حرفاش نمیدادم و نمیدونم داشت چی میگفت !؟

مامان باران : علی جان ؟

من : ... (جواب ندادم)

مامان باران : علییی.. علی جان ؟

من : بله ؟

مامان باران : چرا ساکتی چیزی نمیگی ؟



من : والا چي بگم !؟

مامان باران : خب صحبت کنين باهم..

من : با کی ؟

مامان باران : با باران ديگه..

من : واسه چي ؟ ما که ديگه چيزی بينمون نيست !

مامان باران : ميتونين دوباره همه چيو از اول شروع کنين...

من : همه چي که تموم شده و باران خانم هم به عشقش رسيده...

باران : عليی نگوو عشقم اون عشق من نبوده و نيست !

من : آره جون عمت تو گفتي و منم باور کردم..

باران : عليی گفتم عشقم نبود !

من : عشقت نبود پس چي بود ؟

باران : هيچي اصلا چيزی بينمون نبود !

من : باشه باور کردم...

باران شروع کرد به گريه کردن...

باران : علي خييلي بدی تو اصلا منو باور نداری ، نميدونی تو اين مدت چه سختی ها کشيدم !

تازه روز تولدم هم که همه چيو خراب کردی و رفتی...

من : عه ؟ فقط تو سختی کشيدی ما اصلا سختی نکشيديم که !

مامان : علي... باران... پاشين برين تو اتاق صحبت کنين..

بہ قلم: علس روشن



ماهک : عمرا من داداشمو تنها نمیدارم !

سمیرا خانم : ماهک جان پاشو باهم برین صحبت کنین.. شاید واقعیت اون چیزی که شما فک میکنین نباشه !

پاشدم رفتم اتاقم ، ماهک و باران هم پشت سرم پا شدن و اومدن...

من رو تخت خوابم نشستم و ماهک هم کنارم نشست ، باران هم رو صندلی روبروی ما نشست...

چند دقیقه همینطور تو سکوت بودیم که رو کردم به باران خب باران خانم بفرما گوش میدیم !؟

باران : علی یه مشکلی برام پیش اومده ، دلیل اصلی سرد بودنم ازت همین بود...

میخواستم روز تولدم یه سوپرایزی کنم که اونم تو خراب کردی !

من : ولش کن باران حوصله ندارم دیگه همه چی تموم شده رفته ، سوپرایزتم عشق جدیدت بود ؟

باران : علی یه دقیقه به حرفام گوش کن میفهمی چی میگم.. سوپرایزم هم تو بودی برای اون !

من : هان ؟؟؟ بگو ببینم جریان چیه !؟

باران : اون پسر که روز تولدم کنارم بود پسر داییمه...

داییم اینا بعد چند سال دوباره از تهران اسباب کشی کردن اومدن تبریز...

تو این مدت که اینجا خونه پیدا کنن و اسباب کشی کنن... خونه ما می موندن !

منم مجبورا این مدت رو مجبور شدم قیافه اون پسر داییم حامد که ازش نفرت دارم رو تحمل کنم !

بعدش این آقای نفرتی عاشق من شده ، داییم اینا هم از خدا خواسته ازم خواستگاری کردن !

به قلم: علیروشن



منم جواب منفی دادم بهش اما حامد خان همش چسبیده بود بهم دست از سرم برنمیداشت !  
میخواستم روز تولدم بهش سوپرایز کنم.. البته واسه همه مهمونا سوپرایز کنم و بگم که تو  
عشقمی...

من : رسماً شوکه شده بودم از حرفای باران خشکم زده بود نمیدونستم چی بگم !

ماهک : باران چرا این موضوع رو از اول باهامون در میون نداشتی ؟

باران : ماهک بخدا خیلی سعی کردم ولی نشد ! بهترین موقعیت روز تولدم بود که اونم علی بد  
برداشت کرد و رفت...

ماهک : الان اون پسر داییت چی شده ؟

باران : هیچی میخواستم با زبون خوش حالیش کنم که اونم نشد آخرش گفتم نفرت دارم ازت  
دست از سرم بردار !

ماهک : یعنی همه چی تموم شده رفته ؟

باران : آره الان کلا با خونواده داییم اینا قطع رابطه کردیم...

ماهک : خوبه پس خداروشکر.. حالا نظرت به داداشیم چیه ؟

باران : دوسش دارم.. یعنی عاشقشم...

ماهک : واییی باورم نمیشه !

من : منم باورم نمیشه ! باران نمیدونی که تو این مدت چه سختی کشیدم...

باران : علی تو هم نمیدونی که من قبل و بعد تولد چه سختی ها کشیدم...

من : ماهک برو به مامان اینا بگو اونا هم بفهمن موضوع رو..

ماهک : چشم داداشم.. بلند شد از اتاق رفت بیرون..



مامان... مامان...

مامان : جانم دخترم ؟

ماهک : مامان میگم که موضوع اون چیزی که ما فک میکردیم نیست !

مامان : الهیی عزیزم میدونم الان سمیرا خانم همه چیو تعریف کردن..

ماهک : باران هم به ما تعریف کرد...

خب الان چی میشه ؟ یعنی داداشی و باران چی میشن ؟

مامان : خب اگه خودشون موافق باشن ما پشتشونیم...

باران : ماهک.. ماهک.. بگو باران موافقه...

ماهک : خودشون شنیدن باران خخخ

سمیرا خانم : علی.. باران... پاشین بیاین اینجا نظرتونو بگین !؟

باران که اینو شنید بلند شد دستمو گرفت گفت : علی علی.. پاشو بریم...

منم که کلا تو شوکه بودم نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم !

رفتیم تو سالن پیش مامان اینا.. باران هی میگفت علی بگو.. بگوووو...

من : ها ؟ چی بگم ؟

باران : بگو موافقی که دوباره میخوای باهم باشیم...

من : باشه گفتم...

باران : عه علی زود باش بگو دیگه...

ماهک : امان امان.. نگاه داره داداشمو زور میکنه که بله بگه خخخ

من : خخخ باشه منم موافقم.. میخوام دوباره با باران باشم...

به قلم: عسل روشن





مامان ، بابا ، مامان باران ، بابای باران : مبارک باشه...

باران : هورااااااااااا... بغلم کرد...

ماهک : نههه نمیخوام داداشمو ازم گرفتن.. شروع کرد به گریه کردن...

منم اینطور که دیدم دلم طاقت نیاورد یهو بارانو هول دادم اونور رفتم ماهک رو بغل کردم...

من : ماهک جونمم.. آبجی عزیزم... تنهات نمیدارم عزیزم :) باران بیا با ماهک هم آشتی کنین...

باران : وایییی ببخش آبجی ماهکم تو بهترین و عزیز ترین دوستمی...

ببخش که نخواسته این اتفاقات افتاد و بین ما هم فاصله انداخت..

ماهک : تو منو ببخش آبجی باران.. من همش ازت دوری میکردم محل نمیدادم :)

باران : هیچ اشکالی نداره مهم اینه که دیر یا زودش دوباره همه چی مٹ قبل شد...

منم سریع هر دوتاشونم بغل کردم و از مامان و بابا اینا تشکر کردیم...

اینم دیداری دوباره و رسیدن من و عشقم به هم...

پایان.